

# سایه‌ای در غبار

مریم احمدی

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : سایه‌ای در غبار / مریم احمدی.  
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری : ۵۲۸ ص.  
شابک : 8 - 077 - 193 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ س۲۱/ح۸۶۸۳/PIR۷۹۴۳  
رده‌بندی دیویی : ۸۶۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۹۶۱۸۵۶

## بنام خدا

با سپاس از پروردگار مهربان که مرا در راه نوشتن این کتاب کمک کرد؛

و با سپاس از محمد، رضا و نرگس، معتادان رها شده از بند به خاطر راهنمایی‌هایشان؛

و با سپاس از عمو فتح‌اله به خاطر عشق بلاعوض و محبت و راهنمایی‌های سازنده‌اش؛

تقدیم به تمامی معتادان بهبود یافته و انجمن *Na*

و با سپاس از پدر *Na*، فروهر بزرگ، به خاطر بنیان‌گذاری این مجموعه و تلاش‌های بی‌وقفه‌اش در راه کمک به معتادان بهبود یافته؛

و با سپاس از تمامی دوستان و عزیزانی که این کتاب را با دیده‌ی مهر و محبت می‌خوانند.

به امید آن که نوشته‌های این کتاب جرقه‌ای باشد برای کسانی که هنوز در رنج و عذاب به سر می‌برند.

مریم احمدی

منتظر نظرات پُر مهر شما هستم.

m\_Ahmadi1351@yahoo.com

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سایه‌ای در غبار

مریم احمدی

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

حروفنگار: آمنه احمدی

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 077 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۵۰۰ تومان

خداوند!!

آرامشی عطا فرما تا بپذیرم آن چه را که نمی توانم تغییر دهم؛  
شهامتی که تغییر دهم آن چه را که می توانم تغییر دهم؛  
و دانشی که تفاوت این دو را بدانم.

آمین

## فصل ۱

– صد دفعه گفتم حداقل اون پنجره‌ی لامصب رو ببند. می‌خوای همه‌ی محل بفهمن این‌جا چه خبره؟

– چار دیواری، اختیاری. خونه‌ی خودمه به کسی هم مربوط نیست توش چه خبره. اصلاً چرا تو این قدر بی‌خودی شلوغش می‌کنی؟

– به‌جون پوریا، شلوغش نمی‌کنم. مردم فضولن، کاری شون هم نمی‌شه کرد. از قدیم گفتن «در دروازه‌رو می‌شه بست، اما دهن مردم رو نمی‌شه بست». تا چشمشون به‌من و بچه‌ها می‌افته شروع می‌کنن به‌پیچ‌پیچ کردن و طعنه‌زدن. جواب بدیم تُف و لعنتمون می‌کنن، جواب ندیم به‌ریشمون می‌خندن؛ شدیم چوب‌دو سر طلا. بچه‌ها که از ترسشون، سرشون رو می‌ندازن پایین و بدو می‌رن مدرسه و می‌آن. طفلکی پریا... با این‌که دو سه تا دختر هم سن و سالش توی کوچه‌مون هست، بازم بچه‌ام تنهایی مدرسه می‌ره. می‌دونی چرا؟ چون هیچ مادری اجازه نمی‌ده بچه‌اش با پریای من بیاد و بره. زبونم لال، انگار بچه‌ی من مرض واگیرداری، چیزی داره.

همایون پشت گردنش را کمی خاراند، به‌آب داخل قُل قُلی‌اش که نسبتاً

قهوه‌ای شده بود، نگاهی انداخت و گفت:

— عجب مردمانی پیدا می‌شن‌ها. یکی نیست بهشون بگه، آخه داداش، مگه ما کاری به شما داریم که این قدر به زندگی ما سرک می‌کشین و اذیت می‌کنین؟

سپس نگاهش را از روی قُل قُلی برداشت، به‌روی پروانه ثابت کرد و افزود:

— می‌خوای واست اسم همه‌ی اونایی که همین جا توی کوچی خودمون زندگی می‌کنن و از مشتری‌های پرو پا قرص کریم کوچیکه هم هستن رو بشمرم؟ همین حسین مکانیک رو خودم صد دفعه پیش کریم دیدم. نامرد تا چشمش به من می‌آفته، راهش رو کج می‌کنه و از یه طرف دیگه می‌ره. فکر کرده من نمی‌دونم اون جا چی کار داره. چه‌طور کسی حسین مکانیک رو تف و لعنت نمی‌کنه و ما رو می‌کنه؟ چیه نکنه به‌خاطر اینکه که حسین آقا پولداره و پولش از پارو بالا می‌ره؟ بدبختی رو می‌بینی؟ دیگه نشئه کردن هم طبقه‌بندی شده‌اس. پولدارا می‌تونن بکشن، نوش جونشون، بی‌پولها غلط می‌کنن بکشن خبر مرگشون.

— کار بد واسه‌ی همه بده. شاید اونا هم فکر می‌کنن چون پولدارن و دستشون جلوی کسی دراز نیست، هر غلطی دلشون بخواد می‌تونن بکنن. خبر ندارن همین همایونی که الان مسخره‌اش می‌کنن و دستش جلوی هر کس و ناکسی درازه، هم یه روز مثل اونا پول و پله‌ی درست و حسابی توی دست و بالش بود اما همین اعتیاد بی‌پدر به این ورزش انداخته. اونا اگه عقل داشتن و آینده‌ی خودشون رو توی زندگی ما می‌دیدن حتماً دست از این کارشون برمی‌داشتن.

همایون پُکی به‌لوله زد و گفت:

— مگه من ندیدم پروانه؟ صد تا مثل خودمون رو دیدم، اما نفهمیدم چی شد که یه دفعه تا به‌خودم اومدم دیدم افتادم توی دامش. این لامصب بد چیزیه پروانه... بد چیزی. اصلاً بی‌پول و با پول هم حالیش نیست، همه رو به‌خاک سیا می‌شونه.

پروانه پوزخندی زد و گفت:

— تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی‌بره؟ خُب یه ذره اون چشم و گوشت رو باز کن. تو که می‌دونی راحت غلظه خُب دپگه بقیه‌ی راهو نرو برگرد. به‌خدا شدیم گاو پیشونی سفید، همه با انگشت به‌هم نشونمون می‌دن و هی طعنه می‌زنن. — غلط کردن.

— دیروز همین پری خانم، زنِ آقا مجید، تا منو دید، دوید جلو و سلام نکرده گفت «به‌شوهرت بگو این دیوار رو درست کنه، همه‌ی سیمان‌های لب دیوارتون داره می‌ریزه توی خونه‌ی ما» دو ساعت داشت واسه‌ی من خط و نشون می‌کشید. آخر سر هم وقتی گفتم فعلاً دست و بالمون خالیه، گوشه‌ی چشمش رو واسه‌ی من نازک کرد و با یه حالت تمسخر گفت «خُب شوهرت رو بفرست بره سرکار، گوشه‌ی خونه نشستن و قُل قُل دود فرستادن هوا که نشد کار» دلم می‌خواست وقتی داشت این حرفارو می‌زد اون چشماشو از کاسه دربیارم.

پروانه با عصبانیت نگاهی به‌همایون انداخت و ادامه داد:

— خدا ذلیلت کنه مرد، پیش در و همسایه سرافکننده‌مون کردی.

همایون که کمی عصبانی شده بود، گفت:

— و لاش کن این زنی که رو. پری خانم همه‌ی این حرفارو از سر حسودی می‌زنه.

پروانه با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت. فرش سوخته‌ی پاره شده، پرده‌های رنگ و رو رفته و دیوار نم‌دار و لکه‌لکه‌ی اتاق را از زیر نظر گذراند و گفت:

— ببخشید اون به‌چی ما حسودی می‌کنه؟ به‌خونه‌ی بزرگ و تر و تمیز و شیکمون یا به‌پول و طلا و جواهراتمون؟ ماشالله آقا مجید هم خونه‌ی خوب و بزرگی زیر پای پری انداخته، هم تا دلت بخواد طلا و جواهر واسه‌اش خریده.

— به‌بچه‌هات حسودی می‌کنه بدبخت. زنی که افاده‌ای چشم نداره بچه‌های مارو ببینه، نه که خودش بچه‌دار نمی‌شه با هر کی که بچه‌داره لجه.

— خدا رو خوش نمی‌آد همایون، این جوروی نگو. طفلکی گناه داره، تقصیر خودش که نبوده اجاقش کور شده.

— تو همین الان گفتی، می‌خواستی چشماشو از کاسه دربیاری، چی شد پیشمون شدی؟

— اخلاقش که گند هست، اما خُب گاهی وقتا به‌خاطر همین اجاق کوریش دلم نمی‌آد جوابش رو بدم. من نمی‌دونم این آقا مجید چه جوروی باهش زندگی می‌کنه و طاقت می‌آره.

— این دفعه که آقا مجید رو دیدم، خودم بهش می‌گم دست و بالمون فعلاً خالیه.

— آقا مجید بدبخت که حرفی نداره، این پری که هی به‌خاطر این

دیواره هم به‌ما و هم به‌شوهر بیچاره‌اش سیخونک می‌زنه.

— پس اگه زنش رو دیدی، راهتو کج کن برو یه طرف دیگه.

— وا... یعنی چی؟ تا کی می‌شه با مردم قایم موشک بازی درآورد. خُب پری هم راست می‌گه. به‌جای این که وَرِ دل من بشینی، پاشو برو دنبال یه کاری صنار، سه شاهی دربیار، هم خرج خونه کن هم دیوار خرابمون رو درست کن.

— کار کجا بود؟ خودم اگه یه کار درست و حسابی پیدا بشه می‌رم سراغش، فعلاً که کار خوبی سراغ ندارم.

— آخه تو این جا گوشه‌ی خونه، چه جوروی می‌خوای کار پیدا کنی؟ نکنه توقع داری هر جا یه کار خوب پیدا شد، کارفرماش یه دعوت‌نامه واست دم در بفرسته؟

همایون که حوصله‌اش از بحث کردن با پروانه سر رفته بود، ابروهایش را به‌هم گره کرد و گفت:

— اون وقت می‌گه مردم طعنه می‌زنن، توکه از همه بدتری.

— دروغ که نمی‌گم. الان دو ساله نشستی توی خونه، به‌امید پیدا شدن یه کار خوب، خرج بچه‌ها به‌جهنم، خودم یه جوروی درستش می‌کنم، اما دیوار خونه دیگه با توئه، به‌من هیچ ربطی نداره.

همایون کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

— نداره که نداره به‌جهنم، یه ساعته نشستی این جا و هی غُر می‌زنی.

— واقعاً که...! اصلاً هرچی مردم درباره‌ات می‌گن، راست می‌گن.

خلاق هر چه لایق. منو بگو یه ساعته دارم واسه‌ی کی درد و دل می‌کنم.

— درد و دل نمی‌خوام، پاشو برو.

پروانه در سکوت نگاهی به همایون انداخت که یک دفعه با صدای فریاد او از جا پرید:

— در... برو دیگه... اصلاً نداشتی بفهمم چی دارم می‌کشم. هر دفعه ما نشستیم پای این زهرماری، تو هم اومدی نشستی بغل دل ما و هی نق به‌جونمون زدی. بابا بذار حداقل این یه ذره سگ‌مصوب به‌جسمون بشینه... آه... آه... آه.

در همین موقع صدای پریا به‌گوش رسید.

— مامان... مامان... شلووارم نیست. نمی‌دونی کجاست؟

پروانه همان‌طور که به‌آرامی اشک‌گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کرد، گفت:

— الان می‌آم برات پیدا می‌کنم.

— زود باش، دیرم شد. هر روز ناظمون دعوام می‌کنه.

— اوادم.

پروانه بدون آن که به‌همایون نگاه کند از اتاق بیرون رفت. همایون لحظه‌ای به‌جای خالی همسرش خیره شد و آه عمیقی کشید. از حرفی که زده بود پشیمان شد، اما این احساس لطیف چند لحظه بیشتر طول نکشید، چرا که بلافاصله یاد تریاک تازه‌ای که از کریم کوچیکه خریده بود افتاد و لبخندی روی لبهایش نشست. با اشتیاق تکه‌ای از تریاک درون نایلون کنار دستش، بیرون آورد و به‌سر سنجاق چسباند، آن را به‌بینی نزدیک کرد و با استشمام بوی آن تمام ندامت و پشیمانش از بین رفت. ابروهایش را با هیجان بالا برد و با خود گفت:

«دمت گرم کریم! خداییش تازگی‌ها جنسهات خیلی بهتر از قبل شده».

سپس سنجاق را با مهارت روی شعله‌های سرکش آتش رقصاند و استکان چای نباتش را سرکشید.

\*\*\*

پروانه همین که وارد اتاق شد، با عصبانیت فریاد کشید:

— چرا اتاق رو این‌جوری به‌هم ریختی؟

— خُب داشتم دنبال شلووارم می‌گشتم.

— خدا منو بُگُشه تا از دست همه‌تون راحت بشم. هر کدومتون یه

جوری حرصم می‌دین.

— به‌من چه؟ همه‌اش تقصیر پریساس. هر وقت می‌خواد مانتو

شلوارش رو از روی جالباسی برداره، مانتو شلووار منو می‌ندازه زمین.

— همه‌تون لنگه‌ی همین. نمی‌خواد شلختگی خودت رو گردن یکی

دیگه بندازی.

— مامان تو رو خدا زود باش، دیرم شد.

— ناهارت رو خوردی؟

— نه، چی داریم؟

— یه ذره سیب‌زمینی و روغن درست کردم، روی گازه، تا من شلوارت

رو پیدا کنم برو تا لقمه بخور.

— آه... دوباره سیب‌زمینی و روغن؟

— آه و زهرمار. ناشکری‌گنی چهار روز دیگه همینش هم گیرت نمی‌آد.

— گیر نیاد به‌جهنم. من که دیگه سیب‌زمینی و روغن نمی‌خورم.

— آگه نخوری، مجبوری امروز گشنه بری مدرسه.

پریا سکوت کرد، نگاه پر از حسرتی به‌مادر انداخت و مین و مین‌کنان

گفت:

— این قدر دلم هوس قورمه سبزی کرده. یادش بخیر چه قورمه سبزی‌های خوشمزه‌ای برامون درست می‌کردی.

سپس لحظاتی مکث کرد و در حالی که در ذهنش به دنبال خاطره‌ای می‌گشت افزود.

— مامان... یادته چند ماهه قورمه سبزی نخوردیم؟

— نه یادم نمی‌آد. الان هم به جای این حرفا برو غذات رو بخور. قول می‌دم به همین زودی‌ها دوباره برات قورمه سبزی درست کنم.

— به همین زودی‌ها یعنی کی؟

— چه می‌دونم؟ هر وقت شد.

— مامان... به آبجی هما می‌گی جمعه که قراره بریم خونه شون، قورمه سبزی درست کنه؟

— باشه می‌گم. آهان اینم شلوارت، زیر رختخواب‌ها بود. بگیر بپوش. پریا تا چشمش به شلوار چروک شده‌اش افتاد، رویای غذاهای خوب و خوشمزه‌ی گذشته را از یاد بُرد. با ناراحتی نگاهی به شلوارِ غیرقابل استفاده‌اش انداخت و گفت:

— من اینو چه جوری بپوشم؟ نگاه کن چه قدر چروک شده.

پروانه می‌خواست بگوید «تا تو غذات رو بخوری، برات اتوش می‌کنم». اما یادش افتاد که هفته‌ی قبل همایون اتوی دست دوم و رنگ و رو رفته‌شان را به خاطر فراهم کردن پول موادش به سمساری محل فروخته بود. ماجرای آن روز به سرعت از خاطرش گذشت، جای سیلی محکمی که آن روز به خاطر اعتراض به فروش اتو از دست همایون خورده بود را

بی‌اختیار لمس کرد. آه عمیقی که غم درونش را فرو می‌خورد، کشید. حرفی که می‌خواست به دختر کوچکش بگوید را در گلو خفه کرد و گفت:

— چاره‌ای نیست باید بپوشیش.

— مامان! تو رو خدا اتوش کن.

— اتومون خراب شده، دادم تعمیرش کنن.

— آه... من چه شانس بدی دارم.

— از این به بعد مواظب لباسهات باش تا این جوری چروک نشه، چون معلوم نیست تعمیر اتو چه قدر طول بکشه.

پریا با دلخوری شلوار چروک و نامرتبش را پوشید و بدون آن که غذایی بخورد با بُغض راهی مدرسه شد.

بعد از رفتن پریا، پاهای پروانه به آشپزخانه که رسید سُست شد. او که پس از هر اتفاق، عقده‌ی سر بسته‌ی قلبش سر باز می‌کرد دو زانو روی زمین نشست و دست‌هایش را روی پا قرار داد و بی‌صدا از ته دل گریست. طاقش به مراتب کمتر از سال‌های قبل شده بود و دیگر همانند گذشته‌ها تحمل هر سختی و مشکلی را نداشت، هنوز چهل سالش نشده بود اما چهره‌اش بیشتر از این نشان می‌داد. اکثر موهای سرش سفید شده و چند چروک عمیق روی پیشانی و زیر چشمش دیده می‌شد، دیگر نور و درخششی در چشمهای سبز و زیبایش به چشم نمی‌خورد. چشمهایی که روزگاری برای خودش صدها عاشقِ دلخسته داشت همیشه یا کبود بود، یا از شدت گریه سرخ و خون گرفته. از دست‌های زیبا و لطیفش تنها استخوان و رگی در زیر پوستی نازک و ملتهب باقی مانده بود. چرا که او مجبور بود علاوه بر کار خانه و نگهداری از بچه‌ها، برای تأمین مخارج

منزل هم کار کند. او که نه سواد چندانی داشت و نه شغل و حرفه‌ای، خانواده‌اش را با تنها کاری که بلد بود یعنی درست کردن ترشی و مربا و ماست و پنیر سرپا نگه می‌داشت. شستشوی بیش از حد مواد مورد مصرفی و دست زدن به سرکه و نمک و... رمق پوست لطیفش را کشیده بود و همیشه باعث سوزش و درد آن‌ها می‌شد، اما چاره‌ای جز انجام کار برای ادامه‌ی زندگی نداشت.

پروانه هنوز در حال گریستن بود که هدیه در حالی که با حوله موهایش را خشک می‌کرد، از حمام بیرون آمد. او همین که چشمش به پروانه افتاد، به طرفش رفت، دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد و با مهربانی گفت:

— چی شده؟ دوباره با همایون دعواتون شده؟

— نه!

— پس چرا گریه می‌کنی؟ حیف این چشمای خوشگل نیست که

همه‌اش بارونیه؟

— کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌آد. مگه نمی‌بینی مصیبت از در و دیوار

داره روی سرمون می‌باره؟

— دارم می‌بینم، اما چاره‌اش فقط یه چتر پنج نفره‌اس. اون جووری دیگه

این قدر بارون مصیبت روی سرمون نمی‌باره.

پروانه ابروهایش را به هم نزدیک کرد، سرش را به علامت سؤال تکان

داد و گفت:

— چرا پنج نفر، ما که شش نفریم؟

— نکنه همایون رو هم می‌خوای حساب کنم؟ ماشالله اون خودش

سرمنشاء ابر بارون‌زاست. غیر همایون می‌شیم پنج نفر، من و شما، پوریا،

پریسا و پریا. هما هم که دیگه رفته خونه‌ی شوهر و از بلایای نازل شده براین منزل درامانه.

اشک‌های پروانه دوباره همچون سیل روی گونه‌های سفید و چروک خورده‌اش روان شد و گفت:

— الهی بخشکه این ابر بارون‌زا، که هر چی می‌کشم از دست اون می‌کشم.

— مامان جون! الهی قربون اون چشمای قشنگت برم، بسه دیگه، دوباره شروع نکن.

هدیه چند بار گونه‌ی مادرش را بوسید، نگاهی به صورت مهربان و خسته‌ی او انداخت و ناخودآگاه لبخند شیرینی روی لبهایش نشست.

مادرش را بیشتر از تمام دوست داشتنی‌های دنیا دوست می‌داشت، او که

به خاطر اخلاق و رفتار همایون به طور کل از او دل بریده بود و هیچ محبتی

نسبت به پدرش در دل احساس نمی‌کرد، تمام احساساتش را به پروانه

تقدیم کرده بود و وقتی پیوسته پروانه را این طور ناراحت و غمگین، آن هم

از دست همایون و کارهایش می‌دید، کینه و نفرتش نسبت به موجودی که

فقط نام پدر را در آن خانه به دنبال خود می‌کشید، چند برابر می‌شد.

لبخندی که بی‌اختیار روی لبهایش ظاهر شده بود به همان سرعت آمدنش

از بین رفت و جای خودش را با آه عمیقی که با صدا از سینه‌ی هدیه بیرون

فرستاده شد، عوض کرد. او دستش را دور گردن مادر انداخت و دوباره

نگاهی عمیق‌تر به پروانه کرد. پروانه دستهای او را از دورگردنش باز کرد و

گفت:

— پاشو برو دنبال کارت، این قدر لوس‌بازی در نیار که اصلاً حوصله

ندارم.

هدیه لبه‌ایش را به‌نشانه‌ی اعتراض جمع کرد و گفت:

— بله... دارم می‌بینم.

— پس پاشو برو...

هدیه با خنده دستپایش را بالا بُرد و گفت:

— رفتم... رفتم... عصبانی نشو، فقط بگو ناهار چی داریم تا با خیال

راحت برم.

— سیب‌زمینی و روغن.

— نه دیگه! اومدی و نسازی! با این روحیه و حوصله‌ای که هر دو تامون

داریم، اصلاً وقت مناسبی واسه این جور شوخیا نیست.

— من هم شوخی نکردم.

— پس شرمندتم خانم جون، من یکی نیستم.

— چرا؟

— جون شما ترک کردم. باورت نمی‌شه با چه مصیبتی تونستم این

لعتی رو از خودم جدا کنم. نه که غذای فوق‌العاده لذیذ و خوشمزه‌ایه، یه

هفته‌ی تمام پریسا و پریا دست و پام رو بستن به‌تخت... ما که تخت

نداریم...!

هدیه کمی سرش را خاراند، شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

— به‌هرحال! بستن به‌تخت تا تونستم ترکش کنم، هنوزم اسمش که

می‌آد دلم غش و ضعف می‌ره و به‌خمیازه می‌افتم. ولی خُب چی کار کنم؟

چاره‌ای نیست، تُرکه دیگه، این مصیبت‌ها رو هم داره.

پروانه بالشی که نزدیک دستش بود را برداشت، به‌صورت هدیه کوبید

و با حرص گفت:

— پاشو برو گمشو، تو هم با این حرف زدنت. هر چه قدر من از این

حرفا و کارا بدم می‌آد، یه سره یا جلوی چشممه یا توی گوشمه. تو حرفی

بہتر از این بلد نیستی بزنی؟

— نه ولله! من از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم از این حرفا

شنیدم. همایون هر روز یا داره ترک می‌کنه یا خماره و پشت سر هم

خمیازه می‌کشه.

هدیه از جا بلند شد و در حالی که به‌طرف آشپزخانه می‌رفت، افزود:

— تخم‌مرغ داریم؟

— نه.

هدیه سری به‌علامت تأسف تکان داد و همان‌طور که به‌چارچوب در

تکیه داده بود گفت:

— خداییش ما توی این خونه روزه بگیریم بہتره، حداقل اون جوری یه

ثوابی می‌بریم. پول بده پوریا بره دو تا تخم‌مرغ بخره.

— پوریا خونه نیست، رفته خونه دوستش درس بخونه.

— این داداش ما هم چه دل خوشی داره، فکر کرده اگه قبول بشه

همایون می‌ذاره اون بره دانشگاه.

— معلومه که می‌ذاره.

— پس چرا نداشت من برم؟ من که هم رتبه‌ی خیلی خوبی آورده بودم

هم توی یکی از بہترین دانشگاه‌های تهران قبول شدم.

— پوریا با تو فرق می‌کنه، اون پسره، باید درس بخونه و یه کار درست و

حسابی دست و پا کنه تا پس فردا که زن گرفت مثل بابات شرمندہ‌ی زن و

بچه نشه. در ضمن دانشگاه رفتن و درس خوندن خرج داره، الکی که نیست. همین الان دارم غصه‌ی دانشگاه رفتن پوریا رو می‌خورم که چه جوری و با چه رویی دوباره از علی آقا پول قرض کنم؟

— بیچاره علی آقا، از بس توی این چند سال که داماد ما شده پول بهمون قرض داده و پس نگرفته خودش هم داره مثل ما مفلس می‌شه. هُمای بیچاره هم که روش نمی‌شه اعتراض کنه. من که اگه شوهر کنم یه ریال هم به همایون قرض نمی‌دم. از الان بهتون گفته باشم. مگه آدم قحطیه؟

— زشته دختر، آدم نباید درباره‌ی پدرش اینجوری حرف بزنه.

— پدری که فقط مُشت و لگدها و فحشهایش به چشم می‌آد، پدر نیست. در همین موقع صدای گرفته و خش دار همایون از ته اتاق شنیده شد. — هدیه.

هدیه چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

— آه... باز صداش در اومد. من که اصلاً حوصله‌اش رو ندارم، خودت برو بین چی می‌گه.

پروانه لب پایش را گزید و گفت:

— این حرفا چیه دختر؟ خدا قهرش می‌گیره‌ها.

همایون این بار صدایش را بلندتر کرد و با عصبانیت گفت:

— پروانه... این دختره‌ی چشم سفید کجاست؟ چرا جواب نمی‌ده؟ کر شده یا طبق معمول خودش رو زده به کری؟

پروانه، هدیه را به جلو هُل داد و گفت:

— برو بین چی کارت داره. الان دوباره قاطی می‌کنه.

— قاطی کنه، من که ازش نمی‌ترسم. زیاد زیاد مثل اون دفعه چهار تا مُشت و لگد می‌خورم.

— تو رو خدا دوباره الم شنگه راه ننداز، جونِ مامان برو بین چی می‌گه. هدیه آه عمیقی کشید و علیرغم میلش به طرف اتافی که همیشه همایون در آن بود و رفت و آهسته گفت:

— فقط به خاطر شما می‌رم وگرنه...

— قربونت برم الهی، تو رو خدا باهاش جروبحث نکن.

هدیه در نیمه باز اتاق را با پا باز کرد، به درگاه در تکیه داد، نگاه خصمانه‌ای به همایون انداخت و گفت:

— فرمایش؟

— یه چایی واسه من بریز و بیار.

— به جای این که اون جوری صدات رو بندازی روی سرت و بگی بیا، می‌خواستی بگی چایی بیارم. حالا که تا این جا اومدم دوباره حوصله ندارم برم چایی بیارم، خودت پاشو برو.

— مگه نمی‌بینی حالم خرابه و پای این سگ مصب نشستم؟

— به من چه؟ خُب نشین. من که نوکر تو نیستم.

پروانه از در وارد شد، با آرنج آهسته به پهلو ی هدیه زد و زیر لب گفت:

— همین حرفا رو می‌زنی که کتک می‌خوری دیگه!

سپس رو به همایون گفت:

— چی می‌خوای؟ بگو خودم بیارم.

— چایی.

هدیه پشتش را به آن‌ها کرد، از در خارج شد و گفت:

— منم اگه یکی این قدر لی لی به لالام بذاره، مثل بعضیا لوس می شم... پروانه با اشاره هدیه را وادار به سکوت کرد و گفت:

— به جای این حرفا، برو گوشت به در باشه، تا پریسا مثل دیروز پشت در نمونه.

هدیه دست هایش را با تمسخر بالا گرفت و در حالی که می رفت، گفت:

— یه زنگ در خونه مون سالم بود که اونم خدا رو صد هزار مرتبه شکر، دخلش اومد.

هدیه وارد حیاط شد و به انتظار آمدن پریسا روی پله های آهنی نشست و بی اختیار نگاهش دور تا دور حیاط خانه چرخید. اشک در چشمان آهوش و خمارش حلقه زد. موزاییک های کف حیاط همه ترک خورده و شکسته شده بود. دیوار مابین خانه ی آن ها و آقا مجید هم دست کمی از کف حیاط نداشت. اگر پروانه لبه ی دیوار را با شیشه های سرکه و آغوره پُر نکرده بود به راحتی خانه ی همسایه دیده می شد. سمت راست حیاط روبه روی در ورودی پله ی آهنی زنگ زده ای که هدیه رویش نشسته بود قرار داشت، این پله ها، طبقه ی پایین و بالا را به هم متصل می کرد. به موازات حیاط علاوه بر آشپزخانه و هال، اتاق کوچکی که مجاور در ورودی بود به چشم می خورد. دستشویی و حمام نم کشیده و تاریک زیر پله ها جزء خراب ترین قسمت های منزل محسوب می شدند. هدیه چشمش به شیشه های پنجره ی آشپزخانه که چهار سال قبل بوسیله ی توپ پوریا شکسته شده بود افتاد. یاد تلاش و زحمتش با پروانه برای مسدود کردن شیشه با چسب و مقوا که افتاد، لبخند تلخ و محزونی روی لبهایش نشست. به نظر هدیه آن روز یکی از سردترین روزهای زمستان

بود، شاید هم چون با مادر مجبور بودند از طرف حیاط شیشه را ببندند و این کار ساعتی طول کشید، این طور به نظرش رسیده بود.

هدیه هنوز در خیالش مشغول بررسی کردن خرابی های منزلشان بود که صدای در را شنید. اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و به طرف در رفت.

— سلام.

— سلام.

— چه زود در رو باز کردی؟

— چون یه ربعه این جا منتظر سرکار خانم دارم موزاییک های شکسته رو می شمرم.

— بالاخره موفق شدی بفهمی، این موزاییک های شکسته، چندتیکه اس؟

— نه ولله! تعدادش از ستاره ها هم بیشتره.

پروانه سرش را از پنجره ی آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

— پریسا اومد؟

— سلام مامان، آره اومدم.

— سفره رو بندازم؟ از گشنگی مُردیم.

— آره بنداز. تا شما سفره رو بندازی، لباسمو عوض کردم و اومدم.

بعد از آن پروانه سرش را به داخل بُرد، هدیه آهسته گفت:

— همچین می گه سفره رو بندازم، انگار خوراک بوقلمون واسه مون بار گذاشته. یه ذره سیب زمینی که دیگه از گشنگی مُردن نداره، داره پریسا؟

پریسا سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

— ولله من مثل تو پُر توقع نیستم. من به‌نون خالی هم راضی‌ام.  
 — از بس ذلت‌پذیری! آه... آه... آه... از دست این آدم‌هایی که به‌همه چی راضی‌ان و هیچ‌وقت اعتراض نمی‌کنن، دلم می‌خواد جیغ بکشم.  
 پریسا دستش را روی دهان هدیه گذاشت و با خنده گفت:  
 — جون مامان الان جیغ نکش که سرِ ظهره و همه دارن استراحت می‌کنن.

هدیه دست پریسا را از روی دهانش برداشت و گفت:  
 — به‌جای این مسخره‌بازی‌ها برو لباست رو عوض کن، مگه نشنیدی مامان چی گفت؟ بنده خداها دارن از گشنگی می‌میرن.

پریسا از پله‌ها بالا و هدیه به‌داخل خانه رفت. نگاهی به پروانه که با دقت و حوصله، سفره‌ی رنگ و رو رفته‌شان را پهن می‌کرد و آب و بشقاب و قاشق داخل آن می‌گذاشت، انداخت. او با آن که نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه تمایلی به خوردن غذای بی‌آب و رنگشان داشت، به‌خاطر دل پروانه سر سفره نشست. پریسا که وارد شد، پروانه گفت:

— اول برو بابات رو صدا کن، بعد بیا سر سفره بشین.

در اتاق بسته بود. پریسا چند ضربه به‌در زد و منتظر ایستاد.

— بله.

— باباجون منم، پریسا.

— بیا تو.

پریسا در را باز کرد، لبخندی به‌پدر زد و گفت:

— سلام بابایی، حالت چه‌طوره؟

— می‌بینی که تعریفی نداره.

— فکر کنم گشته‌ات باشه. پاشین بریم ناهار تا حالت بیاد سرجاش.

— تو برو بخور، من نمی‌آم.

— چرا؟

— دلم نمی‌خواد چشمم به‌چشم اون هدیه‌ی بی‌حیا بی‌افته.

— دوباره چی شده؟

— دختره‌ی چشم سفید، هر چی بهش می‌گم، چهار تا جواب می‌ده.

دختر به‌این بدی و بی‌تربیتی نوبره ولله. نمی‌دونم این دختره به‌کی رفته

این قدر حاضر جواب و خیره‌سر شده.

— هدیه دختر خویبه باباجون. از حرفاش ناراحت نشین، فقط تازگیا یه

کم اعصابش خرابه و به‌پر و پای همه می‌پیچه. قبلاً که این جور نبود،

بود؟

— نه! یعنی بودها ولی این قدر بد نبود. تو می‌دونی واسه چی اینجوری

شده؟ اعصابش واسه چی خرابه؟

— به‌خاطر شما... به‌خاطر این که بهترین خواستگارش وقتی فهمید شما

معتادی، رفت و دیگه به‌پشت سرش هم نگاه نکرد. بعد از رفتن سروش،

تازه من و مامان فهمیدیم که هدیه هم از قبل سروش رو می‌شناخته و

دوستش داشته. بعد از رفتن اون به‌کلی قاطی کرد و ریخت به‌هم.

همایون که جوابی نداشت بدهد سکوت کرد، پریسا ادامه داد:

— هدیه رفتن سروش رو تقصیر شما می‌دونه. اگه شما اعتیاد نداشتی و

سروش روز خواستگاری با این خونه‌ی درب و داغون روبه‌رو نمی‌شد،

حتماً تا حالا هدیه رفته بود خونه‌ی بخت و این قدر این‌جا احساس

بدبختی نمی‌کرد و غصه نمی‌خورد...

صدای فریاد پروانه، حرف پریسا را قطع کرد.

— پریسا! اومدین؟ غذا یخ کرد.

— اومدیم.

همایون اشکی که از شنیدن حرفهای پریسا در چشمش حلقه زده بود

را با دستمال یزدی‌اش پاک کرد و گفت:

— تو برو، من بعداً می‌آم.

پریسا گونه‌ی عرق کرده و چندش‌آور همایون را بوسید و گفت:

— گذشته‌ها دیگه گذشته بابایی، خودت رو نمی‌خواد ناراحت کنی.

حالا پاشو با هم بریم.

همایون تریاکِ سرِ سنجاقش را به پریسا نشان داد و گفت:

— بذار این یه ذره رو هم بکشم، بعد می‌آم.

پریسا آهی کشید، از جا برخاست و در دل گفت:

«نه به اون اشکهاش، نه به این حرفش. آدم نمی‌دونه کدوم رو باور کنه».

پروانه به محض دیدن پریسا گفت:

— پس بابات کو؟

— هر چی قربون صدقه‌اش رفته‌ام و شیرین زبونی کردم، نتونستم از

پای بساط بلندش کنم.

هدیه پقی زد زیر خنده و گفت:

— پریسا جون! توی این خونه دیگه تاریخ مصرف قربون صدقه رفتن

هم گذشته، بیخودی خودت رو به زحمت ننداز. اون یه ذره تریاک سر

سنجاقش یه طرف، ما و همه‌ی دنیا هم یه طرف. حاضره بمیره اما اون یه

ذره تریاک رو از دست نده.

— باز تو درباره‌ی بابا این جور حرف زدی؟

— چیه؟ وقتی حقیقت رو درباره‌ی بابا همایونت می‌شنوی، ناراحت

می‌شی؟

— همچین می‌گه بابا همایونت، انگار بابای این نیست.

— این بابا همایون ارزونی خودت، من نمی‌خوامش. یه پدر خُمار و

بی‌حوصله و بی‌کار و بی‌عار می‌خوام چی‌کار؟

پریسا به طرف مادر رو کرد و گفت:

— مامان ببین چی می‌گه، هیچی بهش نمی‌گی؟

— ولله منم دیگه از کارای بابای تو...

همایون بی‌مقدمه وارد هال شد و در ادامه‌ی حرف همسرش گفت:

— خسته شدی نه؟ اینو می‌خواستی بگی؟ باور کن خودم هم خسته

شدم، اما...

هدیه سرش را به حالت تمسخر چندبار تکان داد و گفت:

— اما نمی‌تونم ترک کنم، اگه ترک کنم می‌میرم.

همایون سرش را پایین انداخت، کنار پریسا نشست. مقداری

سیب‌زمینی گوشه‌ی بشقابش گذاشت و در حالی که آه می‌کشید، گفت:

— اگه می‌دونستین ترکِ این سگ‌مصوب چه مکافاتیه داره، این قدر

مسخره‌ام نمی‌کردین.

— ما رو دیگه نمی‌خواد گول بزنی، دستت واسه همه‌مون رو شده. این

پریسا خانم هم بیخودی داره خودش رو به آب و آتیش می‌زنه. اونم

می‌دونه که تو دیگه درست شدنی نیستی.

پروانه به پهلوی هدیه زد و گفت:

— هدیه بسه، خجالت بکش.

هدیه که نفرت از چشمانش می‌بارید، نگاهی به همایون انداخت و گفت:

— اونی باید خجالت بکشه که باعث خجالت خانواده‌اس، نه من.

پریسا با عصبانیت چمشهایش را گرد کرد و رو به خواهرش گفت:

— واقعاً که هدیه!

همایون که بیش از آن تحمل تحقیر شدن از طرف دخترش را نداشت از جا بلند شد، پروانه با عجله گفت:

— کجا؟ تو که چیزی نخوردی.

— مثل این که من نباشم، شماها راحت‌ترین.

همایون این را گفت و بدون آن که منتظر جوابی بماند به طرف اتاقش رفت. در را محکم به هم کوبید و با عصبانیت روی تشکی که همیشه پهن بود نشست. ناخودآگاه چشمش به‌تکش افتاد که مثل زیرانداز جنگ‌زده‌ها، تمام قسمت‌هایش یا سوراخ بود یا جای سوختگی حاصل از سیخ و سنجاق داغ به‌چشم می‌خورد. همایون مثل کسی که تازه چیزی را کشف کرده، با تعجب به‌فرش جهاز پروانه نگاه کرد. دور تا دور تشک و بساطش را سوراخ‌ها و سوختگی‌های کوچک و بزرگ مزین کرده بودند. کمی از اعصاب‌انیتش کم شد، چرا که با دیدن چیزهایی که همیشه از دیدش پنهان مانده بود و این بار استثنائاً خودنمایی می‌کرد، حق را به هدیه و پروانه داد.

یاد اولین دعوی سختش با پروانه افتاد. روزی که پروانه برای اولین بار چشمش به‌جای سوختگی روی فرش نازنینش افتاده بود. آن روز پروانه

چنان غوغایی به‌پا کرد که سابقه نداشت. او پس از جنگ و نزاع و کَلّی خط و نشان کشیدن برای همایون چند روزی به‌عنوان قهر به‌خانه‌ی عمه خانم که بعد از مرگ پدر و مادرش تنها فامیل پروانه محسوب می‌شد رفت و باعث شد همایون اولین ترک خود را امتحان کند، ترکی که بلافاصله بعد از بازگشتن و آشتی کردن پروانه، شکسته شده بود. اوایل اشک‌ها و گریه زاری‌های پروانه دل همایون را می‌لرزاند و گاهی تلنگری به‌وجدان نیمه‌بیدار او می‌زد، اما کم‌کم اشک‌های پروانه و لجبازی‌های بچه‌ها هم برایش اهمیتی نداشت و تنها چیزی که همایون را راضی می‌کرد رسیدن به‌هدف خود، یعنی نشئه‌گی حاصل از مصرف مواد بود.

سال‌ها از اولین دعوايش با پروانه می‌گذشت، تمام خاطره‌ها به‌صورتی محو و فراموش شده از مقابل دیدگانش گذشت. همایون حتی به‌یاد نداشت که هر بار پروانه را با چه حيله و ترفندی به‌آشتی کردن واداشته است. یادآوری خاطرات گذشته لبخند کم‌رنگ و سردی روی لب‌هایش آورد، در عالم خیالات خودش غوطه‌ور بود که برای راحت‌تر شدن جایش کمی روی تشک جابه‌جا شد. در همین موقع به‌شیشه‌ی قُل قُلّی اش خورد و آب قهوه‌ای رنگ و متعفن داخل آن روی فرش و تشک ریخت. زیر لب فحشی نثار زمین و زمان کرد و با صدای بلندی پروانه را صدا زد. — پروانه... پروانه...! یه دستمال بیار، این وامونده ریخت روی فرش. چند دقیقه بعد پروانه در حالی که دستمالِ نم‌داری در دست داشت وارد اتاق شد. چشمش که به‌فرش افتاد و بوی تهوع‌آور داخل اتاق مشامش را آزرده، با مُشت به‌سینه‌اش کوبید و گفت:

— خدا منو بگشه از دست تو راحت شم. نگاه کن چه زندگی واسه‌ی

من درست کردی. همه جا رو به گند کشیدی. اون از بچه‌ها که اومدی انداختیشون به جونِ هم، این هم از کارِ خودت. کارم شده هر روز شستن و جمع کردن ریخت و پاش‌های تو. همین چهار روز پیش بود که جاسیگاری رو روی تشک و پتوت برگردوندی. آخه من چه قدر بشورم و تمیز کنم؟ زحمت نگهداری از تو از صد تا بچه‌ی علیل و ذلیل بیشتره. آخه مرد حواست کجاس؟ کله‌ات خوب کار نمی‌کنه، دست و پات که خوب کار می‌کنه. زبونم لال فلج که نیستی. می‌ترسم همین جوری پیش بره مجبور بشم چند سال دیگه لگن زیرت بذارم و بردارم...

پروانه همان‌طور که با دستمال روی فرش می‌کشید، حرف می‌زد و ناله و نفرین می‌کرد، شیشه را از روی زمین برداشت به طرف همایون گرفت و گفت:

— حداقل این شیشه‌اش رو بگیر، ببر بشور. یه من لجن دورش جمع شده، حالم دیگه داره به هم می‌خوره.

همایون با عصبانیت شیشه‌ی قل‌قلی را از دست پروانه کشید و گفت:  
— اینو بده به من. تو چی کار به این داری؟ این جا رو پاک کن برو دیگه...  
آه... آه... آه... یه کاری هم که واسه آدم می‌کنه، هی غر می‌زنه.

— نکنه با این کارات می‌خوای قریون صدقه‌ات هم برم؟  
— قریون صدقه‌ام نمی‌خواد بری، فقط دردم رو زیاد نکن و هی نمک به زخمم نپاش.

— درد کدومه؟ زخم چیه؟ توی این خونه هیچ‌کس راحت‌تر و سرخوش‌تر از تو نیست. صبح تا شب این گوشه روی تشک لم دادی، پات رو انداختی روی پات و واسه خودت صفا می‌کنی. درد رو ما داریم

می‌کشیم، این ماییم که با این کارات زخم شمشیر به جیگرمون خورده.  
همایون عصبانی‌تر از قبل فریاد کشید:

— بسه دیگه... این قدر روی اعصاب من راه نرو. بده من این دستمال بی‌صاحب مونده رو. اصلاً نمی‌خوام این جا رو تمیز کنی، خودم تمیزش می‌کنم.

سپس دستمال را به شدت از دست پروانه بیرون کشید و ادامه داد:  
— برو دیگه... ولم کن.

و آهسته با خود گفت:

«آه... آه... آه... هر چی کشیده بودم پرید. خدا لعنتت کنه زن، این یه ذره زهرماری رو هم نمی‌ذاری به جونمون بشینه».

پروانه جیغ و فریادکنان از اتاق خارج شد. پریسا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد تا چیزی بپرسد اما وقتی چهره‌ی برافروخته و عصبانی مادر را دید، سکوت کرد. هدیه در حالی که ظرف‌ها را می‌شست و زیرلب ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد، بی‌خیال گفت:

— حالا دیدی بیخودی به خاطر بابا همایونت با من جر و بحث کردی؟  
این بابا همایون تو ارزش دفاع کردن هم نداره.

— یعنی دوباره سر چی دعواشون شده؟

— ولشون کن، اهمیت نده. خودشون دو ساعت دیگه با هم آشتی می‌کنن.

— یعنی تو به داد و بیدادهای مامان و بابا اهمیت نمی‌دی؟

— تو هم اگه دو سه سال مثل من صبح تا شب تو خونه بودی و دعوای اینارو می‌شنیدی، دیگه برات اهمیتی نداشت. ناراحت نباش آبجی